



نشر مَد

سرشناسه:	گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸-۱۹۳۶ م.	Gorky, Maxim
عنوان و پدیدآور:	ایزراگیل عجوزه، ماکسیم گورکی، ترجمه‌ی میترا نظریان	
مشخصات نشر:	تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد، ۱۴۰۱	
مشخصات ظاهری:	۲۱۶ ص:؛ ۵/۱۳×۲۱ م.س.	
شاپک:	۹۷۸-۶۲۲-۹۲۵۵۲-۵-۴	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا	
موضوع:	داستان‌های روسی — قرن ۱۹ م.	
شناسه‌ی افزوده:	نظریان همدانی، میترا، ۱۳۴۸- ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	PG۳۴۲۷	
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱/۷۳۴۲	
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۹۲۰ ۱۸۷۲	

ایزرگیل عجوزه

و داستان‌های دیگر

ماکسیم گورکی

میترا نظریان

با سپاس از:

آبتین گلکار

ایزرگیل عجوزه و داستان‌های دیگر

ماکسیم گورکی

نویسنده

میترا نظریان

مترجم

مهدی نوری

ویراستاران

علیرضا اسماعیل پور

تابستان ۱۴۰۴

چاپ اول

۵۰۰ نسخه

تیراژ

محمدتقی بابایی

صفحه‌آرایی

فاطمه حاتمی

طراحی جلد

مصطفی شریفی

مدیر تولید

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۵۵۲-۵-۴

همه ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه ی فرهنگی هنری خانه ی هنر مند است.



نشرمند

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

فهرست

۷	یادداشت ناشر
۱۱	بیست و شش مرد و یک زن
۲۹	بابوشکا آکولینا
۴۳	ماکار چودرا
۶۱	چلکاش
۱۰۵	ایزگیل عجوزه
۱۳۵	نخستین عشق
۱۷۵	یک حکایت مضحک

یادداشت ناشر

انقلاب ۱۹۱۷ و قدرت گرفتن بلشویک‌ها زندگی مردم روسیه را یکسره زیر و رو کرد. در این میان، روشنفکران روس شاید یکی از اصلی‌ترین قربانیان این انقلاب به شمار می‌آمدند. حکومت انقلابی، خاصه در دوره‌ی استالین، عناد غریبی با روشنفکران داشت و بسیاری‌شان را یا به قتل رساند یا روانه‌ی اردوگاه‌های کار اجباری کرد یا به خودکشی واداشت. داستان ایساک بابل و ماندلشتام و مایاکوفسکی و تسوتایوا و آخمتووا را همه شنیده‌ایم. اما هیولای انقلاب فقط نویسندگان مخالف خود را درهم نکوفت. در بحبوحه‌ی انقلاب اکتبر نیز، کم و بیش مثل تمام انقلاب‌ها، گروهی از روشنفکران و نویسندگان در حمایت از موج انقلابی به پا خاستند و به ستایش از آن پرداختند. در میان نویسندگان روس، شاید نام ماکسیم گورکی بیش از همه با انقلاب روسیه گره خورده است. سابقه‌ی رفاقت گورکی با لنین و برخی دیگر از انقلابیون روس به سال‌های ابتدایی قرن بیستم بازمی‌گشت، یعنی پانزده سالی قبل از پیروزی انقلاب. او برخی از مشهورترین آثار خود را نیز در همین سال‌ها نوشت، از جمله نمایشنامه‌های در اعماق (۱۹۰۲) و رمان مشهور مادر (۱۹۰۶). بعدها دستگاه تبلیغاتی نظام شوروی همین کتاب‌ها را الگویی قرار داد برای خلق آثاری که ذیل نام «رنالیسم سوسیالیستی» دسته‌بندی می‌شدند. با پیروزی انقلاب، قاعدتاً ماکسیم گورکی، این راوی چیره‌دست زندگی فرودستان و رنجبران، باید جایگاهی خدای‌گونه می‌یافت، اما رابطه‌ی او با رهبران انقلاب بی‌درنگ رو به سردی نهاد. گورکی، در توصیف لنین، او را شیمیدانی نامید که ماده‌ی آزمایشش جان‌های مردم روسیه است. تروتسکی، نفر دوم حکومت انقلابی پس از لنین، نیز از تیغ تیز انتقادات گورکی بی‌نصیب نماند. کار بدان جا رسید که

بلشویک‌ها روزنامه‌ی او، زندگی جدید، را سانسور می‌کردند و مجموعه‌مقالات افکار نابهنگام (۱۹۱۸) نیز اجازه‌ی انتشار نیافت. در اوت ۱۹۲۱، نیکالای گامیلف، دوست و همکار گورکی، به اتهام گرایش‌های سلطنت‌طلبانه دستگیر شد. گورکی شتابان به مسکو رفت و از شخص‌لنین دستخطی برای آزادی گامیلف گرفت. اما وقتی به پتروگراد بازگشت، دریافت که گامیلف اعدام شده است. آری، انقلاب به بیراهه افتاده بود و گورکی چاره‌ای جز ترک وطن نداشت. او سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۸ را عمدتاً در ایتالیا گذراند. از سال ۱۹۲۹، چندباری از اتحاد شوروی دیدن کرد. سرانجام، در سال ۱۹۳۲، استالین رسماً از گورکی دعوت نمود برای همیشه به شوروی برگردد و او نیز این پیشنهاد را پذیرفت. شاید اگر گورکی هرگز به روسیه باز نمی‌گشت یا در همان سال‌های پایانی دهه‌ی بیست از دنیا می‌رفت، نامش چنین با جنایات استالین پیوند نمی‌خورد و امروز در ذهن علاقه‌مندان به ادبیات روسیه جایگاهی والاتر می‌داشت. بازگشت گورکی از ایتالیای فاشیستی برای اتحاد شوروی پیروزی تبلیغاتی بزرگی به شمار می‌آمد. به دستور استالین، به او مدال لنین اعطا شد، همراه با خانه‌ای اعیانی در مسکو و اقامتگاهی در حومه‌ی شهر. یکی از خیابان‌های مرکزی مسکو را نیز به افتخار وی «ماکسیم گورکی» نام نهادند. درست در زمانی که پدر خلق‌های جهان ماکسیم گورکی را در نعمات و افتخارات غرق می‌ساخت، نویسندگان مخالف نظام شوروی یا در زندان بودند، یا در اردوگاه‌های کار اجباری، یا در تبعید و یا در تقلا به دست آوردن لقمه‌ای نان. برخی اظهارنظرهای جنجالی گورکی نیز بر بدنامی او افزود، از جمله انکار مرگ هزاران زندانی به کارگرفته شده در طرح بازسازی کانال دریای سفید به بالتیک بر اثر گرسنگی و سرما. با این همه، استبداد استالینی به گورکی هم رحم نکرد. با اوج گرفتن تصفیه‌های استالین و خاصه پس از مرگ سرگی کیروف (دبیر اول حزب در لنینگراد) در دسامبر ۱۹۳۴، گورکی نیز در خانه‌ای ناشناس در نزدیکی مسکو تحت بازداشت خانگی قرار گرفت. در همین سال، پسرش به مرگی ناگهانی درگذشت و خود او هم در ژوئن ۱۹۳۶ از دنیا رفت. استالین مراسم خاکسپاری باشکوهی برای گورکی ترتیب داد و خود نیز همراه مولوتوف، وزیر خارجه، در این مراسم شرکت کرد. در آن فضای رعب و وحشت، بی‌درنگ شایعاتی درباره‌ی علت مرگ گورکی

دهان به دهان چرخید. در جریان دادگاه بوخارین در سال ۱۹۳۸، چنین عنوان شد که یاگودا، رئیس انکاود یا همان پلیس مخفی، به مأموران خود دستور داده است گورکی را به قتل برسانند. بدین ترتیب، پرونده‌ی زندگی پرفراز و نشیب ماکسیم گورکی با مرگی رازآلود بسته شد.

آیا ماکسیم گورکی نویسنده‌ای بزرگ و همتراز با نویسندگان برجسته‌ی روزگار خویش بود یا نویسنده‌ای میانمایه که به لطف تبلیغات حکومت اتحاد شوروی آوازه‌ای چنین بلند یافت؟ برای پاسخ به این پرسش باید به دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم بازگردیم، زمانی که هنوز خبری از لنین و رفقای انقلابی‌اش نبود و گورکی جوان می‌کوشید در مجمع ادبا و فضلالی بزرگ روسیه جایی برای خود بیابد. او داستان‌هایش را برای نویسندگانی چون تالستوی و چخوف می‌فرستاد و مشتاقانه نظر آن‌ها را جویا می‌شد. چخوف در نامه‌ای به گورکی می‌نویسد: «از من پرسیده‌اید درباره‌ی داستان‌هایتان چه نظری دارم. باید بگویم استعداد اصیل شما بی‌تردید نباید به هدر برود. شما استعداد خود را با قدرت شگفت‌انگیزی به کار می‌بندید. مثلاً من داستان "در استپ" شما را بسیار پسندیدم. راستش وقتی آن را می‌خواندم، حسودی‌ام شد که چرا خودم آن را ننوشته‌ام... اگر شما را می‌دیدم و یکی دو ساعت با هم گفت‌وگو می‌کردیم، خودتان می‌دیدید که چقدر برایتان احترام قائلم و چقدر امیدوارم که استعدادتان به بار بنشیند.» چخوف در این نامه بزرگ‌ترین نقطه‌ی قوت گورکی را توصیفات اثرگذار و جان‌بخش او می‌داند. طرفه آن‌که بعدها نیز آنچه بیش از هر چیز بر مخاطبان گورکی اثر می‌گذاشت قدرت جادویی او در توصیف زندگی طبقات فرودست جامعه بود. علاقه‌ی چخوف به گورکی تا بدان جا بود که وقتی گورکی در سال ۱۹۰۲ به عضویت افتخاری فرهنگستان ادبیات روسیه درآمد و تزار نیکالای دوم این حکم را لغو کرد، چخوف نیز در اعتراض به این تصمیم تزار فرهنگستان را ترک نمود. گورکی در دهه‌ی ۱۸۹۰ چندین داستان کوتاه نوشت که بعدها شهرت جهانی یافتند، چنان‌که برخی عقیده دارند او، پس از چخوف و گوگول، مهم‌ترین داستان‌کوتاه‌نویس تاریخ ادبیات روسیه است.

سابقه‌ی ترجمه‌ی آثار گورکی به فارسی به دهه‌های بیست و سی شمسی بازمی‌گردد، یعنی سال‌های اوج فعالیت حزب توده در ایران. در دهه‌ی سی تا پنجاه،

بسیاری از آثار گورکی به فارسی ترجمه شدند و طبعاً مترجمان چپ بیش‌ترین اقبال را به کتاب‌های او داشتند. مترجم برجسته‌ای چون محمد قاضی نیز مادر و رمان ناتمام کلیم سام‌گین را به فارسی برگرداند. با این‌همه، در سیر ترجمه‌ی آثار گورکی به فارسی نکته‌ای جای تأمل دارد. مترجمان فارسی آن روزگار، به فراخور شرایط و حال و هوای زمانه، بیش‌تر به ترجمه‌ی آثار اصطلاحاً انقلابی گورکی رغبت داشتند و آثار اولیه‌ی او، خاصه داستان‌هایی که نظر مثبت استادانی چون چخوف را برانگیخت، یا به فارسی ترجمه نشده‌اند یا ترجمه‌هایی ناقص و پرخفا دارند. ظاهراً پیام داستان‌های گورکی در نظر این مترجمان اهمیت بیش‌تری داشته است تا ظرایف و توصیفات خود داستان‌ها.

باری، با توجه به همه‌ی نکاتی که ذکر شد، تصمیم گرفتیم پس از دهه‌ها دوباره به سراغ ماکسیم گورکی برویم و این بار از منظری دیگر به جهان ادبی او بنگریم. در مجموعه‌ی حاضر، پنج داستان بسیار مشهور از دوره‌ی اول حیات ادبی گورکی گنجانده شده است و دو داستان از دوره‌ی دوم. امید داریم بتوانیم مجموعه‌ی دومی نیز فراهم آوریم و باقی داستان‌های مهم گورکی را نیز در آن جا بیاوریم. بدین ترتیب خواننده‌ی فارسی‌زبان مجال آن را خواهد یافت که داستان‌های کوتاه برجسته‌ی این نویسنده‌ی روس را فارغ از هیاهوی چپ و راست بخواند و از آن‌ها لذت ببرد.

بیست و شش مرد و یک زن

ما بیست و شش نفر بودیم، بیست و شش ماشین جاندار، محبوس در یک زیرزمین
نمور، جایی که در آن از صبح تا شب خمیر می‌گرفتیم و کِرِندل^۱ و سوشکی^۲
درست می‌کردیم. پنجره‌های زیرزمین ما به فضایی گودال‌مانند در روبه‌رو
مشرف بودند که آجرهایی سبز شده از فرط رطوبت دیواره‌هایش را می‌پوشاند.
توری آهنی ضخیمی از بیرون قاب پنجره‌ها را کور می‌کرد و پرتو آفتاب از
پس شیشه‌های آرد گرفته هیچ راهی به سویمان نمی‌یافت. اربابمان پنجره‌ها را
این‌طور زره‌پوش کرده بود تا ما نتوانیم از خلال آن‌ها تکه‌ای از نان‌های او را به
کسی بدهیم، مثلاً به گدایان یا به آن دسته از رفقایمان که بیکار بودند و گرسنگی
جانشان را به لب رسانده بود — ارباب ما را مشتی حقه‌باز می‌نامید و برای ناهار،
به جای گوشت، جلویمان شکمبه‌ی گندیده می‌گذاشت...

مادر آن صندوق سنگی تنگ، زیر سقفی کوتاه و ستبر و پوشیده از دوده و
تار عنکبوت، روزگاری خفه و بی‌روح داشتیم، روزگاری سخت و دل‌آزار، در
محاصره‌ی دیوارهایی قطور و آراسته به هزار لکه کپک و کثافت... ساعت پنج صبح،
خُرد و نیمه‌خواب، برمی‌خاستیم و در ساعت شش، با چهره‌هایی کودن و بی‌اعتنا،
پشت میز می‌نشستیم تا خمیری را که رفقا در ساعات خواب مادرست کرده
بودند به شکل کِرِندل‌های خام درآوریم. در تمام طول روز، از اول صبح تا
ساعت ده شب، چند نفرمان پشت میز می‌نشستند و خمیر کشسان را بر میز
پهن می‌کردند و خود را می‌جنبانند تا بدنشان کرخت نشود و دیگران نیز در
همین زمان پیوسته آمیزه‌ی آب و آرد را ورز می‌دادند. آب جوشان در تمام

۱. نانی که از آرد سفید درست می‌شود و معمولاً به شکل حرف B یا عدد 8 است.

۲. نان‌های تُرد به شکل دایره‌های کوچک توخالی.

طول روز در پاتیلی که کَرندل‌ها را در آن می‌پختند اندیشناک و اندوهناک نجوا می‌کرد و پاروی نانوا، شتابان و خشماگین، بُن تنور را می‌خراشید و خمیرپاره‌های پخته را بر آجرهای تفته می‌افکند. از بامداد تا شامگاه، انبوه هیزم‌ها در گوشه‌ای از تنور می‌سوخت و پرتو گلگون شعله‌ها بر دیوارهای نانوایی می‌رقصید، چنان‌که گویی در سکوت ما را به ریشخند می‌گرفت. تنور غول‌آسا، همچون کله‌ی کریمه‌ی هیولایی افسانه‌ای که از کف نانوایی سر برآورده باشد، آرواره‌های فروزان از آتش خویش را می‌گشود و دَم سوزانش را بر ما می‌دمید و با دو حفره‌ی سیاه‌هواکش‌های بالای پیشانی خود به تقلای بی‌پایان ما می‌نگریست. این دو حفره‌ی عمیق به دو چشم می‌مانستند، چشمان خونسرد و بی‌رحم یک هیولا، چشمانی که همواره همان نگاه خیره‌ی منحوس را بر ما می‌افکندند، انگار از تماشای بردگان به ستوه آمده و بی‌آن‌که خصلتی انسانی را از آنان چشم داشته باشند، با انزجاری بی‌روح و برآمده از خردمندی، همه‌شان را یکسره خوار می‌شمردند.

روز از پی روز، در دل ابری از آرد و در میانه‌ی کثافتی که آن را با پاهای خود از حیاط به زیرزمین می‌آوردیم، در هوای دم‌کرده و بویناک آن دخمه، خمیر را ورز می‌دادیم و از آن کَرندل‌های خام می‌ساختیم و آن‌ها را با عرق تن خود نمناک می‌کردیم، دستخوش نفرتی تاب‌سوز از شغل خویش، چنان‌که هرگز به دست‌ساخته‌هایمان لب نمی‌زدیم و نان سیاه را به کَرندل ترجیح می‌دادیم. باری، نشسته بر سر میزی دراز و چهره به چهره‌ی یکدیگر، نُه مرد در برابر نُه مرد، طی ساعاتی کشدار و با آهنگی ماشین‌وار، دستان و انگشتان خود را به کار می‌گرفتیم، چنان خوگرفته به کار خویش که دیگر به حرکاتمان توجهی نداشتیم و چنان خیره‌مانده به یکدیگر که هریک از ما تمام چین و چروک‌های چهره‌ی رفقاییش را می‌شناخت. آری، حرفی نداشتیم که بر زبان آوریم. به این سکوت عادت کرده و همگی در تمام ساعات خاموش بودیم، البته جز زمانی که به یکدیگر دشنام می‌دادیم، زیرا همیشه چیزی یافت می‌شود که بتوان به خاطرش به کسی ناسزا گفت، خصوصاً به رفقا. اما ما به‌ندرت لب به ناسزا می‌گشودیم — آخر آدمی نیمه‌مرده را به چه چیزی می‌توان متهم کرد، موجودی شبیه مجسمه، با احساساتی خُردشده زیر کوه‌بار کار طاقت‌فرسا؟ اما سکوت

تنها برای کسانی سهمگین و دردناک است که همه‌ی گفتنی‌ها را گفته‌اند و دیگر هیچ چیز در چننه ندارند. سکوت در چشم آدم‌هایی که لب به سخن نگشوده‌اند ساده و آسان می‌نماید... گاهی آواز می‌خواندیم، آوازی که چنین آغاز می‌شد: حین کار، یکباره کسی آهی سر می‌داد، آهی به ژرفای آه اسبی خسته. سپس آهسته شروع به خواندن یکی از آن ترانه‌های بلندی می‌کرد که نغمه‌ی محزون و مهرآمیزش همیشه بار کمرشکن جان ترانه‌خوان را سبک می‌کند. یکی مان می‌خواند و دیگران ابتدا در سکوت به آواز تنه‌ایش گوش می‌سپردند، آوازی که زیر سقف صخره‌وار زیرزمین فرو می‌مرد و رنگ می‌باخت، همچون آتشی خُرد در پهنه‌ی استپ‌ها در شبی نمناک و پاییزی، آن‌گاه که آسمان خاکسترفام، بسان سقفی سربی، بر زمین سایه می‌گسترده. سپس صدایی دیگر به ترانه‌خوان نخستین می‌پیوست و آن دو آوا، با پژواکی نرم و اندوهبار، در هُرم خفگی آور مغاک تنگ ما شناور می‌شدند. ناگهان چندین صدا، همزمان با یکدیگر، با همسرایی آن‌ها در می‌آمیختند و بعد آواز ما، جوشان و خروشان چون خیزابی، هردم رساتر و قدرتمندتر می‌گشت و چنین می‌نمود که هم‌اینک دیوارهای نمود و قطور زندان سنگی ما را از هم خواهد شکافت...

باری، بیست و شش مرد هم‌صدا آواز می‌خواندند. صداهای بلندی که از دیرزمانی پیش با یکدیگر هم‌آوا شده بودند کارگاه را می‌انباشتند و ترانه‌ای سر می‌دادند که در آن دخمه‌ی تنگ نمی‌گنجید، ترانه‌ای که به دیوارهای سنگی می‌کوفت و می‌موید و می‌گریست و با دردی ملایم و تحریک‌آمیز جانی دوباره به قلب آدمی می‌دمید و زخم‌های کهنه را به سوزش می‌انداخت و اندوه را از خواب برمی‌خیزاند... ترانه‌خوانان آه‌های سنگین و عمیقی می‌کشیدند و یکی‌شان ناگهان لب فرو می‌بست و دیری به ترانه‌خوانی رفقاییش گوش می‌سپرد و سپس دیگر بار نوایش چون موجی به آن دریای موسیقی باز می‌پیوست. دیگری با صدایی رسا و اندوهناک می‌گفت «آه!» و با چشمانی فرو بسته آواز می‌خواند. چه بسا موج ستبر و فراخ صداها را همچون جاده‌ای در آفاق دوردست می‌پنداشت، جاده‌ای پهناور و غرق در آفتاب که او خود را رهرو درازنای آن می‌دید...

زبان‌های آتش همچنان در دل تنور می‌رقصیدند و پاروی نانوا همچنان بُن تنور را می‌خراشید و آب همچنان در پاتیل غُل غُل کنان می‌جوشید و پرتو آتش همچنان با خنده‌ای خاموش بر دیوار می‌جنبید. و ما جملگی، با کلماتی که از آن‌ها نبودند، آواز اندوه سر می‌دادیم، اندوهی خفه و ملال‌آور، اندوه جانکاه زندگان بی‌بهره از آفتاب، اندوه بردگان... آری، ما بیست و شش نفر در زیرزمین آن خانه‌ی سنگی کوه‌پیکر بدین سان می‌زیستیم، زیستنی چندان جانکاه که گویی هر سه طبقه‌ی آن عمارت را بر ستون‌شانه‌های ما ساخته بودند...

اما گذشته از ترانه‌خوانی، دلخوشی دیگری هم داشتیم، چیزی که بدان عشق می‌ورزیدیم و شاید جای خالی آفتاب را برایمان پر می‌کرد. در طبقه‌ی اول ساختمان ما، یک کارگاه زری‌دوزی بود که در میان انبوه دختران زری‌دوز آن کلفتی شانزده ساله نیز روزگار می‌گذراند، دخترکی به نام تانیا. هرروز صبح، صورتی کوچک و گلگون، با چشمانی آبی و شادان، چسبیده به شیشه‌ی دریچه‌ی درِ ورودی نانوا، با صدایی مهربان و پرطنین فریاد سر می‌داد: «آهای، زندانی‌ها! چند کِرندل به من بدهید!»

ما همگی به جانب این صدای رسا رو می‌گردانیدیم و سرخوش و مهربان به چهره‌ی معصوم و کودکانه‌ای می‌نگریستیم که گویی به ما لبخند می‌زد. آه که چه لذت‌بخش بود تماشای آن بینی پهن شده روی شیشه و آن دندان‌های کوچک و سفیدی که در میان لبان صورتی‌فام و به‌خنده گشوده‌اش می‌درخشیدند. ما، تنه‌زنان به یکدیگر، به سوی در می‌شتافتیم تا آن را باز کنیم. آن‌گاه او، شیرین و گشاده‌رو، قدم به درون می‌گذاشت و جلو ما می‌ایستاد و دامن پیشبندش را به دست می‌گرفت و آن را به سویمان دراز می‌کرد، با سری کم و بیش خم شده به یک سو، همچنان ایستاده بر جای و همچنان لبخندزنان. در این حال، بافه‌ای بلند و قطور از گیسوان خرمایی‌رنگ او بر شانه‌اش می‌افتاد و بر سینه‌اش می‌آرمید. ما مردان چرکین تن و نخراشیده و زشت‌روی از آن پایین به او می‌نگریستیم، زیرا درگاه دخمه‌مان بالاتر از سطح آن قرار داشت و با چهار پله به درون زیرزمین راه می‌برد. با سرهای بالاگرفته به دخترک می‌نگریستیم و خطاب به وی جملاتی خاص بر زبان می‌آوردیم، چیزهایی که آن‌ها را تنها

برای او کنار می گذاشتیم. در زمان گفت و گو با این دختر، صدایمان نرم تر و شوخی هایمان ملایم تر می شد. هرچه در دیدار با او نثارش می کردیم جلوه ای خاص داشت. سرنانوا پاروی خود را از برشته ترین و سرخ فام ترین کِرندل ها پر می کرد و آن را از قعر تنور بیرون می کشید و پیشکش ما را با چالاکی در دامن پیشبند تانیا می ریخت. همگی به او هشدار می دادیم: «مراقب باش ارباب مچت را نگیرد!» دخترک هم خنده ای سرخوشانه و شرارت بار سر می داد و می گفت: «خدا نگهدار، زندانی ها!» و در یک چشم به هم زدن، همچون موشی کوچک، غیبش می زد.

همه اش همین بود... اما ما تا مدت ها بعد از رفتنش درباره ی او حرف می زدیم، همان حرف های دیروز و پریروز و روزهای پیش تر، زیرا همه چیز همواره همان بود که دیروز و پریروز و روزهای پیش تر بوده بود، هم او و هم ما و هم تمام چیزهای پیرامون ما... آه که چه دردناک و جانکاه است وقتی روز آدم شب شود و هیچ چیز در اطرافش تغییر نکند. این وضع روح او را تباہ خواهد کرد و اگر هم چنین نشود، هرچه زندگانی اش دراز تر باشد، بی جنبشی پیرامونش دردی سهمگین تر را به جانش خواهد ریخت... ما همیشه چنان درباره ی زن ها حرف می زدیم که گاهی شنیدن آن همه حرف های زشت و بی شرمانه حتی حال خودمان را هم به هم می زد. البته جای تعجب هم نداشت، چون شاید آن زنانی که ما می شناختیم ارزشش را نداشتند که به زبانی دیگر درباره شان حرف زده شود. با این همه، هیچ وقت حرف زشتی درباره ی تانیا بر زبان نمی آوردیم. هیچ یک از ما هرگز به خود جرئت نمی داد دخترک را لمس کند و او نیز هرگز هیچ شوخی زننده ای را از دهان ما نشنیده بود. شاید این همه از آن جا ناشی می شد که او هیچ وقت مدت زیادی پیش ما نمی ماند — تانیا همیشه در برابر چشمان ما برقی می زد و ناپدید می گشت، درست مثل ستاره ای که از آسمان فرو افتد و رنگ ببازد. شاید هم این قضیه علتی نداشت جز این که دخترک کوچک اندام و بسیار زیبا بود و همه ی چیزهای زیبا آدمیان را به احترام و می دارند، حتی مردانی نخراشیده چون ما را. وانگهی، ما، به رغم تقلای جانفرسایی که به ورزاهایی کودن بدلمان کرده بود، همچنان انسان باقی مانده بودیم و بسان دیگر آدمیان نمی توانستیم بدون پرستیدن چیزی زندگی کنیم.

دور و بر ما هیچ کس بهتر از او یافت نمی شد و غیر از او هیچ کس به ما، به این ساکنان ابدی زیرزمین، کوچک ترین توجهی نمی کرد، گرچه ده ها نفر در آن عمارت روزگار می گذراندند. و سرانجام باید از چیزی سخن گفت که احتمالاً علت اصلی این شرایط به شمار می رفت: ما همگی او را چیزی متعلق به خودمان می شمردیم، چیزی که می توان گفت هستی اش صرفاً به لطف کِرندل های ما دوام می یافت. ما دادن کِرندل های داغ به دخترک را به وظیفه ی خود بدل کرده بودیم، کاری که در نظرمان به قالب نثار قربانی روزانه در پای بستی درآمده و کم و بیش به آیینی مقدس بدل گشته بود، آیینی که ما را به او وابسته تر می ساخت. جز کِرندل، هزار و یک پند و اندرز هم به او می دادیم — لباس گرم تر بپوشد، روی پله ها تندتند ندد و پشته های سنگین هیزم را به دوش نکشد. او لیخند زنان به نصایح ما گوش می سپرد و در پاسخ خنده های سر می داد و هیچ گاه به آن ها عمل نمی کرد، اما ما هیچ از این بابت ناراحت نمی شدیم، زیرا تنها نیاز داشتیم به او نشان دهیم که دل نگرانش هستیم.

اغلب از ما می خواست کارهای مختلفی برایش انجام دهیم، مثلاً گشودن درِ سنگین سرداب و خُرد کردن هیزم. ما هم به این خواسته ها و به تمام تقاضاهای دیگرش عمل می کردیم، شادمانه و حتی با نوعی غرور.

اما وقتی یکی از ما از او تقاضا کرد تنها پیراهنش را رفو کند، تانیا از سر تحقیر خرناسی کشید و گفت: «دیگر چه؟! به همین خیال باش!...»

ما به این رفتار عجیبش قاه قاه خندیدیم و دیگر هیچ وقت از او تقاضایی نکردیم. ما سخت دوستش داشتیم و این خود گویای همه چیز بود. آدمی همیشه می خواهد عشق خود را به کسی تحمیل کند، گرچه گاه با همین عشق بر هم منع خود ستم روا می دارد و گاه حیثیت او را به لجن می کشد و حتی ممکن است حیات او را هم به کامش زهر کند، چرا که، به رغم عشق ورزیدنش، به محبوب خویش حرمت نمی نهد. ما از دوست داشتن تانیا گریزی نداشتیم، زیرا هیچ کس دیگری در کار نبود که به او عشق بورزیم.

گاه پیش می آمد که یکی از ما، به علتی نامعلوم، یکباره سر بحث را باز می کرد و می گفت: «اصلاً چرا ما این قدر این دخترک را لوس می کنیم؟ مگر چه تخم طلایی برایمان کرده است، هان؟ دیگر زیادی لی لی به لالایش می گذاریم!»

ما کسی را که جرئت می‌کرد چنین چیزهایی بگوید بی‌درنگ و با خشونت سر جایش می‌نشانیدیم. ما ناگزیر بودیم چیزی را دوست داشته باشیم: ما پیدایش کرده بودیم و دوستش هم می‌داشتیم و آنچه ما، ما بیست و شش نفر، بدان عشق می‌ورزیدیم باید برای هریک از ما استوار و تزلزل‌ناپذیر می‌بود، همچون چیزی مقدس، چنان‌که هرکس در این زمینه با ما مخالفت می‌کرد دشمنمان به شمار می‌آمد. چه بسا آنچه ما دوست داشتیم به‌راستی تحفه‌ای نبود، اما ما بیست و شش نفر بودیم و از همین رو همیشه می‌خواستیم آنچه برایمان گرامی است در چشم دیگران مقدس بنماید.

عشق ما به قدر نفرت جانفرسا بود... و شاید درست به همین سبب گاه برخی‌مان سرکشانه می‌گفتند نفرت ما از عشق ما خوشایندتر است... اما اگر چنین بود، چرا آن‌ها از ما کناره نمی‌گرفتند؟

ارباب ما، علاوه بر کارگاه کِرندل‌پزی، نانواایی بولکی‌پزی^۱ هم داشت. این نانواایی هم در همان عمارت واقع بود و تنها با دیواری از دخمه‌ی ما جدا می‌شد. با این همه، نانواهای آن‌جا که چهار نفر بودند از ما کناره می‌گرفتند، چون کار خود را از کار ما تمیزتر می‌دانستند و در نتیجه خود را نیز آدم‌هایی بهتر از ما می‌شمردند، چنان‌که هرگز پا به کارگاهمان نمی‌گذاشتند و هرگاه در حیاط به ما برمی‌خوردند، خنده‌ی تحقیرآمیزی نثارمان می‌کردند. البته ما هم هیچ‌وقت به کارگاه آن‌ها نمی‌رفتیم، چون ارباب از ترس این‌که بولکی‌های روغنی را بدزدیم، ورود ما را به آن‌جا قدغن کرده بود. ما از بولکی‌پزها نفرت داشتیم، چون به آن‌ها حسادت می‌کردیم. آخر شغلشان از کار ما آسان‌تر بود و دستمزدشان هم بیش‌تر. به‌علاوه، بهتر از ما غذا می‌خوردند، کارگاهشان فضایی روشن و وسیع داشت و حتی بسیار پاکیزه و تندرست می‌نمودند و در نتیجه حال ما را به هم می‌زدند. در مقابل، ما جملگی زردگونه و رنگ‌پریده بودیم — سه نفرمان به سفلیس مبتلا بودند، چند نفری گال داشتند و یک نفر هم بر اثر رماتیسم کاملاً علیل شده بود. آن‌ها در روزهای عید و تعطیلات کت می‌پوشیدند، با چکمه‌هایی که

۱. نانی معمولاً گرد یا بیضی شکل که آن را از آرد گندم سفید درست می‌کنند. این نان از کِرندل مرغوب‌تر است و با آنچه ما در ایران نان بولکی می‌نامیم تفاوت دارد.

جیرجیر می‌کرد. دو نفرشان آکاردئون داشتند و همه‌شان برای گردش به پارک شهر می‌رفتند. اما ما لباس‌های ژنده به تن داشتیم و کفش‌های پاره و گیوه‌های حصیری به پا. پلیس هم ما را به پارک شهر راه نمی‌داد. پس چطور می‌توانستیم بولکی پزها را دوست داشته باشیم؟

یک روز خبردار شدیم سرنانوای آن‌ها بدمستی کرده و ارباب هم او را بیرون انداخته و سرنانوای دیگری را به استخدام خود درآورده است. این مرد تازه‌وارد یک سرباز بود، با جلیقه‌ی ساتن و ساعتی جیبی آراسته به زنجیر طلا. ما، کنجکاو و تشنه‌ی تماشای این کج‌کلاه‌خان، به هر بهانه‌ای به حیاط می‌دویدیم تا بلکه بتوانیم طرف را ببینیم.

اما او خودش یکبارہ در کارگاه ما ظاهر شد. در را با لگد باز کرد و لبخند زنان در درگاه ایستاد و گفت: «سلام، بچه‌ها! خدا قوت!»

هوای سرد و پرسوز، همچون ابری ستبر و تیره‌فام، به دور پاهایش می‌پیچید و از در به درون می‌شتافت. مرد همچنان بر درگاه ایستاده بود و از آن بالا به ما می‌نگریست. سبیل بور خود را استادانه تابانده بود و دندان‌های زرد و درشتش از زیر آن برق می‌زدند. جلیقه‌اش هم واقعاً معرکه بود — دوخته‌شده از پارچه‌ای آبی و مزین به گلدوزی‌های گوناگون، با شمایل‌ی یکسره درخشان و دگمه‌هایی ساخته از نوعی سنگ سرخ‌فام و البته آراسته بدان زنجیر معروف...

سرباز خوش‌سیمایی بود، بلندبالا و تندرست، با گونه‌های گلگون و چشمانی درشت و روشن و نگاهی صادق و مهربان. روی سرش کلاهی سفید و یکسره آهارخورده خودنمایی می‌کرد و نوک باریک چکمه‌های مُد روز و به‌دقت واکس خورده‌اش از زیر آن پیشبند تمیز و بی‌لک سرک می‌کشید.

سرنانوای ما مؤدبانه از او خواست در را ببندد. او هم بدون عجله در را بست و بعد شروع کرد به پرس‌وجو درباره‌ی ارباب. ما پشت سرهم، درحالی‌که وسط حرف یکدیگر می‌پریدیم، به او گفتیم که ارباب یک حقه‌باز دندان‌گرد است، یک رذل بی‌همه‌چیز، یک شکنجه‌گر شرور. خلاصه هرچه را که درباره‌ی ارباب می‌شد و می‌بایست گفت به او گفتیم، چیزهایی که نمی‌توان در این جا نوشت. سرباز گوش می‌داد و سبیل‌هایش را می‌تاباند و با همان نگاه صادق و پرمهر خود به ما می‌نگریست. ناگهان گفت: «این جا دخترهای زیادی هم دارید...»

چند نفر از ما مؤدبانه خندیدند، دیگران شکلک‌های خنده‌دار درآوردند و یک نفر هم جواب داد که نه دختر در این ساختمان سکونت دارند.

سرباز چشمک‌زنان پرسید: «آنها را به کار هم می‌گیرید؟»

ما باز هم زدیم زیر خنده، اما این بار خنده‌ای کم و بیش فروخورده و شرم‌زده... خیلی از بچه‌ها دلشان می‌خواست در چشم سرباز جوان جذابی همچون خود او به نظر برسند، اما بلد نبودند. هیچ کدام بلد نبودیم. یکی مان به این حقیقت اعتراف کرد و زیر لب گفت: «آخر ما کجا و...»

سرباز نگاهی نافذ به ما انداخت و بالحنی سرشار از اطمینان گفت: «خب، برای شما سخت است... شما یک چیزی... کم دارید... آداب کار را نمی‌دانید... شما یل شایسته‌ای هم ندارید... منظورم سرو وضع است! زن‌ها هم که عاشق سرو وضع درست و حسابی‌اند! زن جماعت از مرد یک بدن تمام‌عیار می‌خواهد... بدنی که همه چیزش عالی و بجا باشد! به علاوه، زن‌ها به زور بازو توجه نشان می‌دهند... مثلاً دست باید چنین دستی باشد!»

سرباز این را گفت و دست راستش را با آستینی بالا زده تا آرنج از جیب بیرون آورد و آن را به ما نشان داد. دستی بود قدرتمند و سفید و پوشیده از موهای زرین و براق.

«همه‌جای آدم باید قرص و محکم باشد، پا و سینه و باقی اندام‌ها... به علاوه... باز هم می‌گویم: مرد باید خوش‌لباس باشد... درست همان‌طور که زیبایی اقتضا می‌کند... مثلاً خود من — زن‌ها مرا دوست دارند. من هیچ‌وقت دنبالشان نمی‌افتم و اغوایشان نمی‌کنم. خودشان به سه شماره از گردنم آویزان می‌شوند.»

سپس روی کیسه‌ای آرد نشست و دقایقی دراز به حرف‌زدن ادامه داد، درباره‌ی این‌که زن‌ها چقدر دوستش دارند و خودش با چه جذبه‌ای با آنها رفتار می‌کند. بعد هم گذاشت و رفت. وقتی در غرغزکنان پشت سرش بسته شد، ما دیرزمانی خاموش ماندیم و به او و حکایاتش اندیشیدیم. سپس همه ناگهان شروع کردیم به حرف‌زدن و فوراً معلوم شد که همه‌مان طرف را پسندیده‌ایم. چه مرد خوب و صاف و ساده‌ای بود — خیلی راحت آمد و نشست و گپ زد و رفت. هیچ‌کس به سراغ ما نمی‌آمد و هیچ‌کس این‌طور با ما حرف نمی‌زد... و ما همچنان به حرف‌زدن درباره‌ی او و کامیابی‌های آتی‌اش

در معامله با دخترکان زری دوز ادامه دادیم، همان دخترکانی که وقتی در حیاط به ما برمی خوردند، اخم کنان لب ورمی چیدند و راه کج می کردند یا مستقیم به سوی ما می آمدند، انگار اصلاً وجود نداشته باشیم. اما ما همیشه صرفاً آن‌ها را ستایش می کردیم، خواه در حیاط و خواه وقتی از جلو پنجره‌های دخمه‌مان می‌گذشتند، در زمستان ملبس به کلاه‌های مخصوص و پالتوپوست و در تابستان با کلاه‌های گلدار و چترهای رنگارنگ در دست. در عوض، وقتی تنها بودیم، چنان حرف‌هایی درباره‌شان می‌زدیم که اگر خودشان می‌شنیدند، از شدت شرم و خشم به غیظ می‌آمدند و افسار پاره می‌کردند.

ناگهان سرناسوا با دلنگرانی گفت: «نکند یک وقت تانیوشکا را... از راه به در کند؟!»

همگی حیران از شنیدن این کلمات ساکت شدیم. پاک تانیا را فراموش کرده بودیم. گویی سرباز، با پیکر بزرگ و زیبای خود، جلو تانیا را گرفته و او را از چشم ما پنهان داشته بود. سپس بحث داغی آغاز شد: برخی می‌گفتند تانیا هرگز اجازه‌ی چنین کاری را به خود نمی‌دهد، برخی دیگر ادعا می‌کردند دخترک نمی‌تواند در برابر سرباز مقاومت کند و دیگران پیشنهاد می‌دادند اگر آن مردک خواست به تانیا نزدیک شود، دنده‌هایش را خرد کنند. سرانجام همه تصمیم گرفتیم مراقب سرباز و تانیا باشیم و به دخترک هشدار دهیم از این مرد غفلت نکنند... بدین ترتیب، بحث در همین جا خاتمه یافت.

یک ماهی گذشت. سرباز بولکی می‌پخت و با دختران زری دوز می‌گشت و اغلب به کارگاه ما سر می‌زد، اما هیچ وقت درباره‌ی فتوحاتش چیزی به ما نمی‌گفت و صرفاً سبیل‌هایش را تاب می‌داد و لب‌هایش را با لذت می‌لیسید.

تانیا هر روز صبح برای گرفتن کِرندل پیش ما می‌آمد، مثل همیشه شاد و سرخوش و مهربان. سعی می‌کردیم حرف سرباز را با او پیش بکشیم. دخترک این مرد را «گوسالهی چشم‌ور قلمبیده» می‌نامید و با لقب‌های خنده‌دار دیگری نیز از او یاد می‌کرد. این حرف‌ها مایه‌ی آرامش‌مان می‌شد. ما به دخترک دلبند خود می‌بالیدیم، خاصه وقتی می‌دیدیم که دخترکان دیگر چطور خود را به سرباز می‌چسبانند. نظر تانیا نسبت به سرباز کم و بیش مایه‌ی سربلندی همه‌مان بود و